



● در رثای مرگ جلال آل احمد

مرگ زودرسی "جلال آل احمد" نویسنده‌ی نامدار ایران را از جامعه‌ی ادب ایران دور بود.
چهل و شش سالگی وقت مردن نیست آنهم برای کسی که از نیروی آفرینندگی سرشار بود.
شخصیت هنری و انسانی جلال بغرنج و جالب و متناقض و پرفراز و نشیب است و پیرای
سیاسی، اجتماعی و هنری او تحلیل عمیق و همه جانبه‌ی او را طلب میکند که امیدوار در فرضی
مقتضی بچنین کاری دست زنیم.
اینک با ابراز تاسفی صمیمانه از درگذشت این نویسنده‌ی هوشمند، صریح و بر قدرتش، شرحی را
که نویسنده‌ی ارجمند خانم "سیمین دانشور" همسر ایشان درباره‌ی "جلال" نوشته‌اند
همراه با نمونه‌هایی از آثار "جلال آل احمد" بنظرها میرسانیم.
"کاه"

شوهر من جلال

زن يك نویسنده بطور عام شوهرش را بعنوان یکمرد میشناسد نه بعنوان يك نویسنده. خوانندگان آثار این نویسنده هرچند از دور از این نظر او را بهتر از زنش میشناسند. معمولاً زنهای هنرمندان کم کم نسبت با آثار هنری شوهرانشان بیعلاقه میشوند و بعد نسبت باین آثار کینه میورزند چراکه شاهد آفرینش این آثار و دردهای، مقدمات و نتایجش بوده اند. اما من که زن جلال آل احمد هستم او را از نوشته هایش جدا نمیکنم و نه تنها بعنوان یکمرد بلکه او را بعنوان مردی که نویسنده است میشناسم. این گونه شناسائی بیشتر باین علت است که جلال خیلی شبیه نوشته هایش است. یعنی سبک جلال خرد اوست با این تفاوت که من با چرک نویسش سروکار دارم و دیگران با پاک نویسش.

اکبر جلال در نوشته هایش تلگرافی - حساس - دقیق - تیزبین - خشمگین - افراطی - خشن - صریح - صمیمی - منزله طلب - وحادثه آفرین است، اگر کوشش دارد خانه ظلم را ویران کند - اگر در نوشته هایش میان سیاست و ادب با ایمان و کفر - اعتقاد مطلق و بی اعتقادی در جدال است در زندگی روزمره نیز همین طور است. مشکل جلال که خودش مشکل بسیاری از بندگان خدا را مطرح کرده در دوگانگی ندید میان زندگی روحی و جسمی اوست و شک نیست که ریشه های عمیق خانوادگی هم دارد. شاید این دوگانگی او را بحادثه جوئی کشانده است. شاید هم روحاً حادثه جو خلق شده است. هر طور که باشد زندگی جلال را میتوان اینطور خلاصه کرد، بماجرا یا حادثه ای پناه بردن از آن سر خوردن و رها کردنش که خود غالباً بحادثه ای انجامیده است - آنگاه بخلق حادثه ای تازه یا باستقبال ماجرائی نوشتافتن. آخرین این ماجراها سفر حج است که اینک رفته است. اینهم هست که در قرن بیستم قهرمان آثار ادبی دیگر نه مجنون است و نه رستم یا اسکندر - یعنی نه يك عاشق دلسوخته است و نه يك پهلوان و یا يك جنگجو. و در ادبیات غرب خیلی پیش از ما ادیسه ها و دون زوان ها شمشیرها را غلاف کردند. اینک قهرمانهای آثار ادبی همه گروه مردم و مخصوصاً مردم کوچه و بازار و روستا هستند و یا غالباً بجای آنها خود نویسنده است. و بهر صورت جهان بینی و دید نویسنده است که اهمیت دارد. آیا در اینصورت بیک نویسنده قرن بیستمی نمیتوان حق داد که در پی حادثه آزمائی و اعمال قهرمانی باشد مخصوصاً که امکان قهرمان شدن نداشته باشد؟ متأسفانه در زمان و مکان ما امکان حادثه کردن برای کمتر کسی مانده است این است که جلال شرح ماجرا را بآثارش بسنده کرده است و میوه چیدن درختی یا خود ماجرائی است و یا انبار کردنش. بهر جهت جلال خوب میبیند خوب هم نشان میدهد سرنقرسی هم دارد اما با هر نفس حقی که میزند خودش را پیرتر میکند.

جلال و من همدیگر را در سفری از شیراز بتهران در بهار سال ۱۳۲۷ یافتیم و با وجودیکه در همان برخورد اول در باره وجود معادن لب‌لعل و کان حسن شیراز در زمان ماشك کرد و گفت که تمام اینگونه معادن در زمان همان مرحوم خواجه حافظ استخراج شده است باز بهم دلبستیم . ثمره این دلبستگی چهارده سال زندگی مشترك ماست در لانه‌ای که خودش تقریباً بادت خودش ساخته است .

در این چهارده سال شاهد آزمودنها - کوششها - فداکاریها - همدردیها - سرخوردگیها و نومیدیهای جلال بوده‌ام و باو حق میدهم که اخیراً زودرنج و کم تحمل شده باشد. بچه‌م نداریم که بردباری را يك صفت خواهی نخواهی برای او بسازد .

چنانکه خودش برآیم گفته است در آغاز جوانی بجای افتد و دانیها سخت پای بند مذهب بوده است و از نماز شب و جمع‌طیار و انگشتر در و عقیق و امر بمعروف و نهی ازمنکر یکدم غافل نبوده است . بهم که رسیدیم تازه از حزب توده انشباع کرده بود و شاید درمن پناهی میجست . اما در اینهمه سالها سیاست بارها او را بخود خوانده است و با آنکه یکبار بوسیدش و کنارش گذاشت اما چون سکوت علامت رضاست هرگز نتوانسته است در برابر عدوان سکوت کند و نادیده انگاردش .

کوشش جلال برای کارش و نوشته‌اش در حد فداکاریست . خوردن را از یاد میبرد اما نه نوشیدن را و نه سیکارش را - بیخواب و بی آرام میشود - میخواند و میخواند - سفر میرود و باچه ریاضتی و جب بوجب خاک این کشور را گاه با پای پیاده و گاه با وسائل محقر میپیماید و با سلوکی دردناک با همه گروه مردمی دم‌خور میشود - بهمه سوراخ و سببه‌ها سر میکشد و عکس و طرح و یادداشت برمیدارد . مثل ساعت منظم و دقیق - از نظر بدنی آنقدرها قوی نیست که این چنین ریاضتها از یا نیندازدش اما بیشتر با پای اراده میرود تا پای جسم . بارها شاهد بوده‌ام که در يك قهوه‌خانه دود زده در يك دهکده گمنام ساعتها پای صحبت يك پیرمرد چلنبر و یا يك جوان خسته و آفتاب خورده و از کار بازگشته نشسته است و از ذهن تار آنها خاطرات یا مخاطرات آنها را با منقش همدردی و حوصله بیرون کشیده است . یادیده‌ام که از این مزرعه آفتاب‌زده و سوخته بدنبال زارعی که عرق ریزان در جستجوی آب یا هدایت آن بیل بکول بمرعه دیگر میرفته است راه افتاده و با گفتن خداقوتی و تعارف کردن سیکاری آنچنان او را بدرددل و آداشته است که گفتی سالهاست با هم رفیقند . کنارجوی آبی نشسته‌اند و وقتی من رسیده‌ام که دیگر صحبت کشت و محصول و سهم اربابی و تقسیم آب تمام شده است و مخاطب جلال بداستان سیاه‌سرفه بجهاش و یا افتادن مرغش در چاه رسیده است . در دسرتان ندم این مردی که در زندگی خانوادگی اخیراً کسم حوصله شده است تنها حوصله‌ای را که برایش مانده - چه در سفر و چه در حضر در پای چنین مردمی که بقول خودش اصالت زندگی در آنها هست میریزد . در بهار سال ۱۳۴۰ در سر که از لاتون به بن میرفتیم و از فراز و نشیب کوه‌های بختیاری میگذشتیم با وجودیکه سرما - رده بود و سرفه میکرد قبرستانی که چندین شیر سنگی بر مزار شهیدانش پا گذاشته بود جلب نظر را کرد . لنگ کردیم و يك ساعت تمام در معرض باد سرد کوهستان سنگ قبر را خواند و از تقوی قیچی و شاه و درخت و شیر روی آنها طرح برداشت . واضح است که نتیجه چنین ریاضتهایی بمار بست اما بلم طبعم اعتقادی ندارد و غالباً ناگزیر شده‌ام داروهائی را که برای تقویتش خریده‌ام خودم بخورم . اگر دیده باشید میدانید که چشمهای میشی‌اش در صورت رنگ پریده و استخوانیش هواره‌گفتی در تجسس است و شاید حتی از روی لبام متوجلاغمیش بشوید و اگر بگویند چهل

ساله است شاید باور نکنید . چرا که قسمت عمده موهای سفید شده است . راستش خود من هم شانزده سال پیش وقتی جلال آل احمد را دیدم در حقیقت منتظر نبودم آنقدر جوان باشد یعنی حتی یکی دو سال از من کوچکتر باشد .

در حضر هم مثل سفر غالباً ریاضت کشی جلال ادامه دارد . اصلاً از زندگی مرفه و راحت میترسد . مبادا این چنین زندگی بیمصرفش بکند یا بقول خودش خنگ بشود . هر چند زندگی ما از ایجاد چنین حالتی بدور است اما در برنامه همین زندگی روزگاری میباید که جوکی محض بشود و این دیگر بمقیده من فوق برنامه است . چون مواد خام نوشته های مردمند زندگی، در حقیقت آنچه را که مینویسد زندگی کرده است یا میکند و بهر جهت شخصاً آزموده یا میازماید . قهرمانهای داستانهایش را غالباً دیده ام و می شناسم و قهرمانهای داستانهایی را که بیش از آشنائیمان نوشته بیشترشان را بعدها دیدم و زود شناختم . زنان و مردان دید و باز دید - سه تار - زن زیادی - مدیر مدرسه غالباً حی و حاضرند و بیشترشان از اینکه قهرمانهای داستانهای جلال واقع شده اند روحشان بی اطلاع است . برای تهیه مطالب سرگذشت کندوها چند بار زنبور زده باشش خوبست ؟ و چند بار با هم بکرج بیدار کندوهای غسل رفتیم و خودش چندبار بدهات اطراف سرزده بماند . آخر سر میخواست در خانه کندوی غسل کار بگذارد که نگذاشتم . ترسم از آن بود که بفکر نوشتن داستان حیوانهای بزرگتر از زنبور بیفتد و خانه کم کم باغ وحشی بشود . چون این چنین مقدمات کارش را فراهم میکند بسیار راحت مینویسد . اما برای نوشتن مقاله ای یا داستانی یا تهیه کردن يك متن سخنرانی ندیده ام زیاد با اصطلاح زور بزند . البته روزگاری که مینویسد در اطاقش بست میشیند . می نویسد و می نویسد و اطاقش ازدود سیگار انباشته میشود . همواره با او نیستم تا بدانم در کجا گرم نوشتن در چه حالی است اما گاه که در این مواقع برایش آب میوه و یا نوشیدنی دیگری برده ام ، که باز غالباً اولی را خودم خورده ام متوجه شده ام که هرگز افسرده نیست . حتی گاهی دیده ام که شاد و شنگول هم هست مخصوصاً اگر پیشرفت کار بدلتخواهش باشد و تصور میکنم که این طبیعی هر آدمی است . لذت یعنی همین که در متن کاری باشی که آنرا دوست داری .

اما آنها که اهل بخیه اند میدانند که پس از نوشتن تازه اول بسم الله دشواریهای چاپ و انتشار است و میدانند که در این راه هفت خوانی هست که باید از آن گذشت . میتوانم بگویم گذار از این راه ناهموار اخیراً جلال را فرسوده و عصبی کرده است . مخصوصاً که عواقب آن گریبانگیر زندگی معمولیش نیز شده است . چه از نظر شغلی که در وزارت فرهنگ داشته است و چه از نظر امکاناتی که برای سفرهایی بخارج از کشور دردسترسش بوده است . در برابر سر خوردگیهایی از این قبیل ندیده ام تسلیم بشود برعکس بقول خودش از این مشکلات پلکانی میسازد که از آنها بالا برود . این مشکلات محرکهای است که باهیجان بیشتری بنوشتن و امیداردش و از تفاله شدن میرهاندش . اما نه بهمین سادگی که زندگی خانوادگی مثل آب روان با آرامش جریان بیاید . نه . هر چه باشد دوز و کلکها سر کسی شکسته میشود که از همه بتو نزدیکتر است . در این مواقع است که جلال حسابی بست می نشیند . بست کامل روحی و جسمی - دچار يك حالت روحی افسرده ای میشود که با کوشش هم نمیتوان از آن درآوردش . هر چه حرف بزنی و راست دروغ بهم بیافی و سعی در دلجوئی بکنی فقط شاید صدایت بگوشش برسد . سیگار پشت سیگار - هیچکس را بخود راه نمیدهد و سراغ هیچکس هم اگر بخود و ابگذاریش نمیرود . غمگین و غمگین تر میشود و اگر بهانه بدستش بدهی بهانه جو هم میشود . خشم میگیرد و بیک مشت عصب تبدیل میگردد . در این نوع بستهای روحی و جسمی ممکن است بعلت يك اشتباه كوچك و یا يك عدم گذشت و یا

يك حرف بيموقع آنچنان از جادوش ببری که بداد و بيداد بيانجامد و آنچنان سخنانی بر زبان بياورد که از تعجب شاخ در پياوری و خودش هم بعد که آب از آسيابها افتاد باورش نشود. در چنین روزها از همه چیز حتی از تو دلزده است. بنا بر این ممکن است ساعتها در تبليغ عشق آزاد و نفي زندگی خانوادگی داد سخن بدهد و یا بيمکس تمدد زوجات را تصویب بکنند و از بهشت مرد مسلمان وصیغه‌ها و عقديها و حورو و علمانش یاد بکند و وای بر تو که ولخند هستی اگر زیر خنده بزنی که دیگر حسابت با کرام‌الکاتبین است. حال اگر رندی کنی و چندتا از رفقایش را بیدارش دعوت بکنی و یا باصرار بيگمهمانی بکشانش در اینصورت باید بگوئی وای بر دیدار کنندگان چه آنها جهنم غضب جلال را خواهند دید. زمستان سال گذشته بدنیاال یکی از همین بست‌های روحی و جسمی و پس از يك بحران خشم چمدانش را بست و از خانه گریخت در حالیکه میدانست زندان خانه نیست و از خانه خیلی بزرگتر است. در این چنین حالت روحی جلال درست بيگ مرغ گرفتار میماند. مرغ گرفتار مدتی میخواند. بعد سرش را رو بهالهائش خم میکند و در کنج قفس میخزد بآب و دانه حتی نگاه نمیکند و ناگهان هوایی میشود و خودش را بميله‌های قفس میزند با سروبا بالهائش - خدا کند در قفس باز بشود. خدا کند گریه سیاهی که آن پائین نشسته است دیگر نباشد.

راستش جلال هیچوقت حسابگر و سازشکار نبوده است. هیچوقت تحمل دستهای آلوده را نداشته. تحمل نوکری و نان بنرخ روز خوردن و مجیز دیگران گفتن را هم نداشته است. راست است که گاهکداری پشت خود را بميله‌های این قفس و آن قفس تکیه داده است باین امید که چون نی‌بتواند گفتنی‌های خود را باز بگوید و صدایش را بگوش عده بیشتری نیوشنده و شنونده برساند. اما متأسفانه لبها دمساز نبوده‌اند و نوای دیگر خواسته‌اند و پایان اینگونه تجربه‌ها همیشه ناکامی بوده است. تجربه کتاب ماه کیهان بهترین نمونه این ناکامیهاست که از همان شماره اول بوی الرحمن بلند شد و شماره دوم چانه‌اش را بستند و شماره سوم بکراست بگورستان فرستادش. «تک نگاربه‌های دهات ایران» هم که زیر نظرش انجام میشد و از نشریات مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران بود محترمانه به بن بست کشید و بودجه ما هم که از راه مملعی هردومان بدست می‌آید! نقدرها نیست که بتوان دمبدم دست بجیب مبارك برد و از سرمایه شخصی کتاب چاپ کرد و در انبار این کتابخانه و آن کتابخانه گذاشت تا اگر فرما نشود غالباً لوطی خود بشود.

جلال که بر خود مسلط شد و بقول خودش از لاک تنهائیش که درآمد یا بحران خشمش که فروکش کرد نفس راحتی میکشم. دیگر خوی خوش خود را بازیافته، دوست دارد چمنش جمع باشد و دوروبرش شلوغ. چون مصاحبتش مطبوع است و غالباً هیجان آورد و برای هر کس و هر دم طرح نوی دارد و راهی تازه مینماید و اهل و وفا وصفا هم که هست ناچار دوستان بسیاری که دارد برغبیت سراغش می‌آیند و یا پذیرایش میشوند و ما بطور کلی معاشرت وسیعی داریم. دوستان عهد کودکی - دوستان عهد جوانی - دوستانی که باهم سر نوشت مشترکی داشته‌اند - گروه خوبشان و آشنایان و همسایگان و شاگردان قدیم و جدید که تعدادشان هم کم نیست. جوانانی که در آنها استعدادی سراغ کرده است و وظیفه خود میدانند راهنمائیشان بکنند کار و اثرشان را بخوانند. و اگر براهشان انداخته باشد لذت ببرد. اینعهه را دکتر و ثوقی حواریون مینامد و دیگران مریدان - و با این نامگذاری رابطه‌ای میان تأثیرات خانوادگی و لفظ مرید می‌آیند. در حالیکه بر خورد محبت آمیز و عاری از حسد او که بقول الخاص نقاش در حد يك مدد کار اجتماعی است

این دسته را خواهی نخواهی بطرفش میکشاند . اگر درخت سایه گستره باشد چرا عده‌ای که همه جا سایه‌های توان بخش ازشان دریغ شده‌است باین سایه پناه نبرند ؛ در مجلاتی که بهمکاری هم در می‌آورده‌ایم مثل «نقش و نگار» و «کتاب ماه» و در آنچه زیر نظرش انجام میشد مانند «تک نگار»های دهات ایران ، تا آنجا که تیغش بریده و سائلی انگیزته که مخصوصا بنویسندگ-ان

تازه کار و با استعداد کمک مالی قابل یا ناقابل بشود . در دسرتان ندهم از استاد و معلم تا بنا و نقاش و شاعر و موسیقیدان و نویسنده و هنرپیشه و کارگردان و اوراقچی - از مذهبی در آتشه تا زندگی تمام عیار - از سیاستمدار تا شیروانی کوب - ما با همه گروه مردمی نشست و برخاست داریم . این راهم بگویم که درد آشنایان محروم بیشتر همدردیش را میانگیزد تا آشنایان مرفه و حتی از سر اشتباهات و کج رویهای گروه اول باسانی میکنند و در نوشته‌هایش هم که متوجه شده‌اید سروکارش بیشتر با طبقات محروم اجتماع است و بکار طبقات مرفه اگر هم دردی داشته باشند چندان کاری ندارد .

از خوبشان مادر پیرش برایش نفس رحمت و ترحم است . روابطش با پدرش در ابتدای زندگی ما گاه به گاه بمهر آمیخته بود چرا که پدر و فرزند هر چند از دو راه می‌رفتند ولی از نظر شخصیت بسیار شبیه هم بودند . پدرش روحانی قرص و حتی لجوجی بود و تحمل کوچکترین تردیدی را نداشت . مدت‌ها پیش از آشنائیمان جلال خانه پدری را ترک گفته بود . واضح است که چنین کفرانی بمقیده پدر دیکور بخشایش نبود . حتی او نمیتوانست با ازدواج پسرش با زن مکشوفه‌ای چون من موافقت داشته باشد . این بود که روز عقد کنان ما با اعتراض بقم رفت و ده سال تمام بخانه پسرش پانگذاشت . اما سالهای اخیر بیماری پدر را از پا در آورد و زمینگیر شد و حالت تسلیم و رضا یافت و بجلال رو آورد . و جلال هر چند کوششها برای بهبودی او کرد که دیگر سودی نداشت اما از این که پدر بیکندگی و سرسختی ده دوازده ساله را شکسته بود کلافه میشد و تعجب میکرد .

از کسان من بخوهر بزرگم هما زیاحی علاقمند بود . در شهریور ۱۳۴۱ خواهر جوانم آتش بجان خودش و ما زد . در میان مرگ و زندگی دست و پامیزد که صبح همان روز خبرش بما رسید . من ذر آنچنان حالی نبودم که بتوانم کاری کنم و تصمیمی بگیرم یا حتی از جلال بخوهرم کاری بکنم . جلال بی گفتگو و بی تمنای من مرا در اتومبیل نشانند و بکراست بکرا مناشه رفتیم . با آنچنان سرعتی میراند که تصادف نکردنش معجزه‌ای بود . هر چند آرزو داشتم طوری تصادف کنیم که من دیگر نباشم . اما دیر رسیدیم . چه بدروازه شهر که رسیدیم جنازه آن ناکام را تشییع میکردند . گریستن جلال را آنشب فراموش نمیکنم . در مرگ پدرش هم ندیده بودم آنچنان بگریه . بعدها دوستان ملامت‌مان کردند که بی احتیاطی کرده‌ایم . اما ملامتگران جلال را درست نمیشناختند و میدانستند که کلمه احتیاط در قاموس لغاتش وجود ندارد . جلال نمی‌نشیند تا حادثه بر او فرود بیاید بلکه خودش به پیشواز حادثه و خطر میرود . نوشته‌ام و باز هم مینویسم که جلال سختی و مشکل را دوست‌تر دارد تا سهولت و آسانی را - حادثه آزمائی و خطر را دوست‌تر دارد تا یکنواختی و تداوم را . شاید همه مردها کمابیش اینطور باشند زیرا آنها هستند که دنیا را می‌سازند . حالاً بد می‌سازند و باید ساخته‌اند کاری نداریم - بهر جهت آنها سازندگانند . مهترانند که مهتری را بقول خودشان از کام شیر میجویند . اما من مردهای دیگر را مثل جلال نشناختم و جلال نه تنها در نوشته‌هایش که نوشتم بلکه در زندگی عادی ، در جرگات و گفتار و شتابزدگی

نشانه این حادثه جوئی و مشکل طلبی هست. اگر مثلاً گردشی میرویم معمولاً گذارمان از جاده های پرسنگلاخ و احتمالاً تاریک است و در عین حال در چنین جاده هایی و در هر گونه جاده ای قدمهای آنقدر بلند و شتابزده است که برای رسیدن باو باید بدوم. اما خودم چقدر جاده های پاک و روشن و جویهای پر آبزال و درختهای سبز و بلند را دوست دارم و اگر با ماشین بجائی میرویم بی اینکه دیر کرده باشیم یا کسی منتظرمان باشد پاروی گاز میگذارد و سرعت از لابلای ماشینها با فاصله های کمتر از یکوجوب ماشین را در میبرد. نمیدانم از چه چیز بچه چیز میخواهد برسد و یا از چه چیز بچه چیز فرار میکند؟ در اینگونه مواقع چشمهایم را می بندم و پایم همواره روی يك ترمز خیالی است. فایده ندارد که بگوئی میترسم یا احتیاط کن چرا که قرن بیستم قرن سرعت است و بعلاوه زنی گفته اند و مردی و طبیعی است که زن معمولاً آرامش طلب و پذیرا و بردبار باشد و مرد نباشد.

با اینهمه تفصیلهای که دادم بی اینکه شورش را در آورده باشم مجموعه ای که نگاه میکنم جلال در زندگی خصوصی خانوادگی مردس بر اهی است بشرطیکه پاروی دمش نگذارند. متأسفانه هیچکس فارغ از اثرات خارجی نمیتواند زندگی را بکند. در تمام این سالهای زندگی مشترکمان کمتر دیده ام ایرادی بنذا بگیرد مگر آنکه خوراک مرغ دوست ندارد چرا که در اوائل زندگیمان هر وقت مریض بوده است يك جوجه مردنی بخوردش داده ام و یا وقتی مهمان داشته ایم بخورد مهمانها. اگر خط اتوی شلوارش پس و پیش باشد ندیده ام ابرو درهم بکشد. باصرار من است که بسراغ خیاط میرود و گاه کداری بکند لباس نو میدوزد و گرنه حاضر نمیشد دست از يك کت کشاد برك قهوه ای بردارد که چندین و چند سال است آنرا پوشیده و دیگر بقول شیرازیها از لغات افتاده و مثل جگر زلیخاشده است. يك عبا و يك پوستین هم از پدرش با رث برده است که در خانه میپوشد. برای آنها هم خط و نشان کشیده ام که بزودی از سر نفتالین زد نشان خودم را خلاص بکنم.

در اوقات فراغت با آرامش بی نظیری که از او بعید است (آیا همه مردها همچون تضادها هستند یا فقط جلال اینطور است؟) بگللهای باغچه محقر مان ورمیرود. موحس میکند شاخه های خشک درختها را میزند. یا سهارا میبیراید و قلمه میزند. گلها را بگلخانه میبرد یا از گلخانه در می آورد. خسته که شد کنار يك حوض کاشی یکوجیبی که وسط حیاطمان داریم می نشیند و ماهی های قرمز را که از تمام حیوانات دوست تر دارد شماره میکند. اگر زمستانها مثل زمستان پارسال سخت باشد ماهیها میمیرند اما بهر جهت در حوض ما همیشه ماهیهای قرمز هست. فوری جای خالیشان پر میکند. دشمن کلاغ و گربه است چه آنها هم با پخندان رقابت میکنند و در کمین ماهیهایش می نشینند. یا شبهای زمستان در بخاری دیواری کوچکی که داریم آتش میفرورد و کنار آن می نشیند و بشمله ها و چرقه ها نگاه میکند و با آتش پرستها حق میدهد که آتش می پرستند. در این شبهای دراز زمستان یا با هم و یا با پرویز صدیقی همسایه مان دیوان شمس یا مثنوی و یا تذکره الاولیا میخوانیم و واقعاً حالی میکنیم. غالب متون قدیمی را همین طوری با تفنن و حال با هم خوانده ایم. یا بموسیقی گوش میدهم و چه بهتر که کسی مثل حسین ملی ملاح بنوازدش.

یا اگر کاری نداشته باشد با مهارتی که در دستهایست بپرق ور میرود .
سیم کشی میکند. چراغی تازه در گوشه‌ای تاریک میکشد . خرابی تلفن را اصلاح میکند .
ساعت یا ساعت‌های از کار افتاده را راه میندازد و میزان میکند . دل‌وروده ماشین را باز
میکند و بیرون میریزد و بادقت و مهارت از نومیبندد . در حقیقت ما کمتر پول تعمیر
تلفن و بخاری و سیم‌کشی برق داده‌ایم . این را مدتهاست باور داریم که مردها از نظر
مهارت‌های فنی بطور کلی مستعدتر از زن‌ها هستند اما این استعداد در جلال گمان میکنم
از حد متعارف بیشتر باشد . و یا روزهای تعطیل کوه نوردی میرود و فوراً بیا فرایم که
با همان پای اراده . و وقتی برمیکردد برایم بکندسته گل کوهی و یا علفهای خوشبوی
صحرائی می‌آورد . و یکبار یادم است برایم یک شاخه زیتون آورده بود که نمیدانم از
کجا چیده بود .

و این‌را بگویم و تمام کنم که جلال با همه خشونت ظاهری در ته دل شاعر و
گاه حتی رمانتیک است . و شاید این تنها وجه اختلاف او با نوشته‌هایش باشد .
هر چند اثر شعر را در آثارش بسیار دیده‌ام اما اثر خیال پردازی و گریز از واقعیت
تلخ را کم دیده‌ام .

سیمین دانشور

فخر جلال احمد

« مرده‌بی را طواف میدهند ، با احترام و ابهت تمام چند دور او را دور حرم
میکردانند و خارج میشوند . بوی کافور زیادی که باور زده‌اند در فضا بجا میماند
و مرا در فکر فرو میبرد . گرچه اندوه‌گینم که چرا دیگر نمیکذارند مردگان
را در خود حرم دفن کنند ولی خوب یادم است از یک روضه خان شنیدم که
شصت فرسخ در شصت فرسخ حریم است . و نکیر و منکر جرات دخول در آن
را ندارند . »

« دید و باز دید... » - « زیارت » - ۱۳۲۴

« همه اونایی که تا دیروز محل سگم بهشون نمیگذاشتیم امروز برای خودشون
آدمی شدند و برامون پشت چشم نازک می‌کنند . من اگه میدونستم شوهر ماشین
این یارواست اصلن سوار نمیشدم . وقتی هم که دونستم فقط بخاطر همسفری با
شنا بود که بلیطمو پس ندادم . خیلی‌ها خودشون را رفیق و هم‌میلک ما جا
میزدند . ای سرشونو بخوره ، خودشونو نوکر و چاکرمون میدونستند . اما
الان... »

« ازرنجی که میبریم » - « در راه چالوس » - ۱۳۲۶